

## ۴-۴-۴

عشاق را حیات بجانست و جان تویی  
جان را اگر حیات دگر هست آن تویی  
هر جا مهیست پیش رخت هست ناتمام  
ماه تمام روی زمین و زمان تویی  
یوسف اگر چه بود بخوبی عزیز مصر  
حالا بملك حسن عزیز جهان تویی  
گر صد هزار مهر نمایند مهوشان  
ایشان ستمگرند ، همین مهربان تویی  
گر دل ز درد خون شد و گرجان بلب رسید  
غم نیست ، چون طبیب من ناتوان تویی  
خیز ، ای رقیب و جای سگش را بمن گذار  
من کیستم ، اگر سگ این آستان تویی؟  
گرجان بباد داد هلالی از آن چه باک؟  
جانی که هست در تن او جاودان تویی

## قصاید

۶

خراسان سینه روی زمین از بهر آن آمد

که جان آمد درو، یعنی عبیدالله خان آمد

زهی خان همایون فر، که بر فرق همایونش

۲۷۶۵

پر و بال همای دولت او سایبان آمد

شهنشاه فلک مسند، که بهر خواب امن او

ملك پر گوشه ایوان کیوان پاسبان آمد

قوی دستی، که در میدان همت پنجه رستم

پیش دست او فرسوده مشتی استخوان آمد

سمند تند زرین نعل او خورشید را ماند

که از مشرق بمغرب رفت و یک شب در میان آمد

مگر از سنک رعدست آهن پیکان خونریزش؟

که از جا چون سبک بر خاست بر دشمن گران آمد

قران کردند ماه و مشتری در طالع سعدش

۲۷۷۰

باین طالع چو خورشید فلک صاحب قران آمد

ایا ماه فلک قدری، که بهر پای بوس تو

همه روز آفتاب از آسمان بر آستان آمد

نزد مار سپهر از فرق دشمن بر زمین یکسان

بغاوت بین که : مابین زمین و آسمان آمد

امان داد از کرم تا هر کسی گردد با من دل  
 بحمدالله! لطفش موجب امن و امان آمد  
 صفات ظاهر و اظهار آن کردم، خطا بود این  
 بیان کردم حدیثی را که بر مردم عیان آمد  
 زبان را هیچ نقصانی نیامد اندرین گفتن  
 ولی چون در زبان يك نقطه افزون شد زبان آمد  
 هلالی گرچه عمری در بدر می شد بهر کوی  
 بحمدالله! آخر بنده این آستان آمد

۲۷۷۰

## ۶-۵

گر جان کنم بحسرت زان لب نمیکند دل  
 دل کندن از لب او جان کندن نیست مشکل  
 قبله است روی جانان، لعلش چو آب حیوان  
 این يك مقابل جان و آن يك بجان مقابل  
 دست دعا بر آرم، هرگز فرو نیارم  
 الا دمی که سازم در گردنت حمایل  
 ای من سگ خیالت، آنجا که اوست هرگز  
 نه حاجبست مانع، نه پرده دار حایل  
 بازی مکن، که پیشت در خون و خاک غلتم  
 نه مرده و نه زنده، چون مرغ نیم بسمل  
 گر بر زلال حیوان ریزد حمیم قهرت  
 آن آب زندگی را سازد چو زهر قائل  
 در سموم باشد اندک نسیم لطف  
 در يك نفس جهان را بخشد حیات کامل

۲۷۸۰

از بهر مطربانت سازد فلک همیشه

این چرخ چنبری را خورشید و مه جلاجل

دست گرم گشودی ، بذل درم نمودی

۲۷۸۵

پیش از دعای داعی ، پیش از نماز سایل

در سلك آن لئالی ، خود را مكش ، هلالی

سررشته را نگه دار ، زین رشته دست مگسل

بادا تمام مردم در خدمت تو حاضر

بادا نظام انجم از طلعت تو حاصل

### ۶-۵

تخت مرصع گرفت شاه ملمع بدن

جیب مرفع درید شاهد گل پیرهن

سباغر سیمین شکست ساقی زرین قدح

بیکر پروانه سوخت شمع زمرد لکن

آتش موسی گرفت در کمر کوهسار

۲۷۹۰

شعله بگردون رساند آه دل کوهان

حضرت خضر فلک خلعت خضرا گرفت

یافت بعمر دراز چشمه ظلمت وطن

شمع فلک را نشاند شمشعه آفتاب

شعله در انجم فکند مشعل آن انجمن

ارقم طاق فلک شمع جهانتاب را

تیغ زبان تیز کرد ، گرم شد اندر سخن

شعبده باز سپهر ز آتش پنهان مهر

بر صفت ازدها ریخت شرر از دهن

- ۲۷۹۰ خاتم زربینه داد دست سلیمان پناه  
صبح بصحرا قنادر از بغل اهرمن  
گفت فلک: نیست این، بلکه در ایوان عرش  
چتر سعادت زدند بهر حسین و حسن  
مهر و مه از دست آن لعل و در بحر و کان  
سرو و گل از آب این جان و دل مرد و زن  
هر دو بر اوج کمال همچو مه و آفتاب  
هر دو بیباغ جمال چون سمن و یاسمن  
هر دو شه یک بساط، هر دو در یک صدف  
هر دو مه یک فلک، هر دو گل یک چمن
- ۲۸۰۰ شیفته باغ آن غنچه خضرا لباس  
سوخته داغ این لاله خونین کفن  
بنده هندوی آن افسر ترک و ختا  
صید سگ کوی این آهوی دشت ختن  
سر علم عهد آن بیضه بیضا فروغ  
مهره کش مهد این زهره زهرا بدن  
والد ایشان قریش، مولد ایشان حجاز  
منبع ایشان فرات، معدن ایشان عدن  
ناقه ایشان حلیم، چون دل سلمی سلیم  
مهره دل در مهار، رشته جان در رسن
- ۲۸۰۵ خارخور و بارکش، نرم رو و سخت کوش  
گرک در و شیرگیر، کرگدن پیل تن  
لعل تراز جلش حضرت سلمان فارس  
شانه کش کا کلتش حضرت وس قرن

زهره جبینان ظهور کرده ز کوهان او

همچو طلوع سهیل از سر کوه یمن

صحن چراگاه او خاک رفیعی ، که هست

خار و خس آن زمین رشک گل نسترن

کاش ! ز خاک هرات برب آب فرات

بختی بخت افکند رخت من و بخت من

یا فکند بر سرم سایه همای حجاز

تا شود این استخوان طعمه زاغ و زغن

۲۸۱۰

ماه جمال حسن گفت و کمال حسین

نظم هلالی گرفت حسن کلام حسن

رفته فروغ بصر ، مرده چراغ نظر

کرده دلم را حزین گوشه بیت الحزن

چشم و چراغ منید ، گر نظری افکنید

باز شود این چراغ در نظرم شعله زن

چند بود در بلا ، خاطر من مبتلا ؟

چند بود در محن ، سینه من ممتحن ؟

نفس دغل از درون گام نه و دام نه

دیو دنی از برون راهزن و چاه کن

۲۸۱۵

رشته جان تاب زد ، آتش دل سرکشید

شمع صفت سوختم ، مردم ازین سوختن

برفکنم جامه را ، در شکم خامه را

ختم کنم بردعا ، مهر نهم بردهن

ظل شما بسته ام نور شما برده ام

تا فکند ظل و نور بر دل و جانم علن (؟)

جان شما غرق نور ، نور شما در حضور

تا فتد از ابر فیض سایه بخار و سمن

## ۴-۴

## التزام شتر و حجره در هر مصرع

- ۲۸۲۰ شتر کشیدی اگر بار دل ز حجره تن  
شتر بیاد رود، حجره نیز خاک شود  
اجل بحجره گیتی عجب شتر جا نیست!  
بحجره و شتر ارکان دین چو قایم نیست  
شتر بحجره بران تا در مدینه، که هست  
۲۸۲۵ ز حجره و شتر آن جناب منقلب است  
زدیده زد شتر تو قدم بحجره دل  
سرشاک لعل که زد اشترت بحجره چشم  
بحجره بس که دلم بر شتر زند آتش  
بحجره هیبه ندارم جز استخوان شتر  
شتر دلم من اگر نه مراسم حجره طبل  
۲۸۳۰ چه مدنیست شتر حجره ام؟ که از نظمش  
شتر نه هم ملخست و نه حجره خانه مور  
خوش آنکه در طلب حجره و شتر بانس  
شکاف حجره من چیست؟ چون دهان شتر  
اگر نهد شترش رو بحجره ام شب تار  
۲۸۳۵ ز حجره ام شترش چون بخار قانع شد  
بیمن احمد و اوصاف حجره و شترش  
بیاد حجره او بار بر شتر بندم  
هلالی، از شتر و حجره اش سخن تا کی؟  
۲۸۴۰ همیشه تا شتر ابر کرد حجره گل  
فلک پی شتر و حجره باد از سر مهر

## مقطعات

۶-۴-۴

ای خواجه ، میندار که : ما گوهر فردیم  
ما هیچ کسانیم ، که بر ما ز همه کس  
از نیک و بد مردم ایام نثالیم  
وین حقه فیروزه گردون صدف ماست  
خواری رسد و آن بحقیقت شرف ماست  
ایشان همه نیکند و بدی از طرف ماست

۶-۴-۴

تا کی اندوه روزگار خوریم ؟  
گر نباشد ، ز غصه نتوان مرد  
تا که در دست کیست روزی ما ؟  
فکر نابود و بود چندین چیست ؟  
ور بود شاد نیز نتوان زیست  
و آنچه در دست ماست روزی کیست ؟

۴-۴

آه ! ازین روزگار بر کشته  
گر فلک را بکام خود خواهم  
ور ز جام نشاط باده خورم  
ور قدم بر بساط سبزه نهم  
لیک ، با این خوشم ، که طالع من  
که زمن لحظه لحظه بر گردد  
او بکام کس دگر گردد  
باده خونابه جگر گردد  
سبزه در حال نیشتر گردد  
تواند ازین بتر گردد

۴-۴

چیست آن خسرو سیمین بدن زرین تاج ؟  
که بشب خانه فولاد نشیمن دارد  
چون ستونست ، ولی از مدد خیمه پیاست  
سیم کونست ، ولی جامه ز آهن دارد



۲۸۵۵      بته پیرهن آل عجب شاخ کلیست !  
 که ازو خانه ما زینت گلشن دارد  
 شاهد پرده نشینیست ، که با روی چو ماه  
 در درونست و برون را همه روشن دارد  
 گاهی از آتش دل شعله فتد در جیبش  
 گاهی از باد صبا چاک بدامن دارد  
 هست در خانه که از آن همه شب تا دم صبح  
 که غم سوختن و کشتن و مردن دارد  
 با تن سیمی کافور چو رخ افروزد  
 تاب آتشکده و تابش گلشن دارد  
 شمع طاوس مگر حل کند این مسئله را  
 که دل روشن او حکم دل من دارد

## ۴-۴

چو من بداغ بتان سوخت هر که یکچندی  
 هوس کند که : دگر باره بیشتر سوزد  
 بیای شمع فتد ، چونکه سوخت پروانه  
 که شعله اش چو پایان رسد دگر سوزد

## ۴-۴-۵-۶

دلا ، تا توان مهر کیتی مورز      که تیغ سیاست بکینت کشد  
 مشو غره ، گر ابلق چرخ را      قضا و قدر زیر زینت کشد  
 گرفتم که بر آسمان رفته ای      اجل عاقبت بر زمینت کشد

## ۴-۴

دوش دیدم که : بنخواب من مدهوش آمد  
 مویس جان من آن دلبر خونین جگران

چون چراغ نظر افروختم از شمع رخس  
 گفتم : ای چشم و چراغ همه صاحب نظران  
 چه سبب بود ، که با اینهمه بیداری من  
 دیده در خواب شد امشب بجمالت نگران؟  
 گفت : این دولت بیدار از آنست که تو  
 بسته ای چشم خود امشب ز خیال دگران

۶-۵-۴-۴

تجد عربی آبروی هردو سراسر است  
 شنیده ام که : تکام نمود همچو مسیح  
 که : من مدینه علم ، علی درست مرا  
 کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او  
 بدین حدیث لب لعل روح پرور او  
 عجب خجسته حدیثیست ! من سگ در او

۶-۵

ای سیه نامه ، کز برای نجات  
 سبقتم چیست ؟ گفته ای زین باب  
 حرفی از باب رحمتی طلبی  
 « سبقت رحمتی علی غضبی »

۶-۵-۴-۴

بعلم کوش ، هلالی ، که عاقبت چو هلال  
 نهفته از نظر خلق باش ، ماه بماه  
 خمیده قامت و زار و نزار شو ، یعنی  
 بلند مرتبه گردی ، فلک مقام شوی  
 کورت هواست که : منظور خاص و عام شوی  
 چو ماه نو ، کم خود گیر ، تا تمام شوی

### مخمس بر غزل سعدی :

۵

ای گل ، همه وقت این گل رخسار نماند  
 تاراج خزان آید و گلزار نماند  
 وقتی رسد آخر که : بجز خار نماند  
 این تازگی حسن تو بسیار نماند  
 دایم گل رخسار تو بر بار نماند

دیدار تو نیک و همه کس طالب دیدار  
 تو یوسف مصری و همه شهر خریدار

۲۸۱۰

سودای تو دارند همه بر سر بازار      بازار ترا هست خریداری بسیار

من صبر کنم تا که خریدار نماند

دادست خدا حسن و جمال از همه پیشت      این سرکشی و ناز بود از همه پیشت

هر چند که هستند ز بیگانه و خویشت      بسیار غلامان کمر بسته پیشت

روزی شود، ایدوست، که دیار نماند

ای کافر پر عشوه و ای دلبر طناز      یک چشم زدن و آنکنی چشم خود از ناز

۲۸۸۵ هر لحظه کنی عشوه و ناز دگر آغاز      تا چند کنی ناز؟ که تا چشم کنی باز

از عشق من و حسن تو آثار نماند

تا چند بخونریز هلالی شده‌ای تیز؟      از عشق بیندیش و ز آزار پرهیز

شوخی مکن و تند مشو، عشوه مینگیز      مشکن دل سعدی، که ازین باغ دلاویز

چون گل برود جز الم خار نماند

## رباعیات

۴-۴-۴

باز آی، که از جان اثری نیست مرا  
خواهم که بجانب تو پرواز کنم  
مدهوشم و از خود خبری نیست مرا  
اما چه کنم؟ بال و پری نیست مرا

۶-۴-۴-۴

یاران کهن، که بنده بودم همه را  
زنهار! از کس وفا مجوید، که من  
۲۸۹۰ در بند جفای خود شنودم همه را  
دیدم همه را و آزه‌ودم همه را

۴-۴

آینه نورست رخ یار امشب  
ای مهر، پیوش روی خود را درابر  
ای مه، بنشین در پس دیوار امشب  
ای صبح، دم خویش نگه‌دار امشب

۴-۴

شد ماه من آن شمع شب افروز امشب  
امشب نه شب وصل، شب قدر منست  
۲۸۹۵ گو: چرخ و فلک، زرشک می‌سوز امشب  
بهرتر ز هزار روز نوروز امشب

۴-۴

گر دل برود، من نروم از نظرت  
چون گردشوم، بر آستان آیم  
ور جان بدهم، خاک شوم در گذرت  
بنشینم و بر نخیزم از خاک درت

۶-۵-۴-۴

ای سیم‌زقن، این چه دهان و چه لبست؟  
روی تو در آن دو زلف مشکین چه عجب؟  
این خال چه خال و این چه زلف عجبست؟  
هر روز که هست در میان دوشبست

۶-۵-۴-۴

از بسکه مرا دولت یی‌دار کمست  
رنجیست فراقت، که کمش بسیارست  
۲۹۰۰ گفتن نتوان که: تا چه مقدار کمست؟  
عیشیست وصال تو، که بسیار کمست

## ۶-۵-۴-۴

در عالم بی وفا کسی خرم نیست  
آن کس که درین زمانه اورا غم نیست

## ۴-۴

غم دارم و غمگسار می باید و نیست  
درد سر اغیار نمی باید و هست

۲۹۰۵

## ۴-۴-۲

امروز مرا غیر پریشانی نیست  
غم کشت مرا و کس بدادم نرسید

## ۶-۵-۴-۴

روز و شب من بگهت گوی تو گذشت  
عمرم بطواف کرد گوی تو گذشت

## ۶-۵

آنی که تمام از نمکت ریخته اند  
با شیرۀ جانها نمک آمیخته اند

۲۹۱۰

## ۶-۴-۴-۴

چون صورت زیبای تو انگیخته اند  
الفصه ، که شکل عالم آرای ترا

## ۶-۴-۴-۴

هر کس که می عشق بجامش کردند  
گویا همه نمهای جهان در یک جا

۲۹۱۵

## ۶-۵-۴-۴-۴

تا کی دلت از چرخ حزین خواهد بود؟  
خوش باش ، که روز کار پیش از من تو

## ۶-۴-۴

دیدم که یکی دو دسته از سنبل تر  
گفتم که : برو ، دوزلف یارم بنگر

بر بسته و خوش نهادم در پیش نظر  
بر بسته دگر باشد و خود رسته دگر

## ۶-۴-۴

۲۹۲۰ یار آمد و یار دلنواز آمد باز  
عمر همه رفته بود از رفتن او  
بهر دل خسته چاره ساز آمد باز  
صد شکر! که عمر رفته باز آمد باز

## ۶-۴-۴-۴

دردا! که اسیر نمک و نامیم هنوز  
شد عمر تمام و نا تمامیم هنوز  
در گفت و شنید خاص و عامیم هنوز  
صد بار بسوختیم و خامیم هنوز

## ۴-۴

۲۹۲۵ بی روی توام هست ملالی، که میرس  
هر لحظه چه پرسی که: بگو: حال تو چیست؟  
وز زندگی خود انفعالی، که میرس  
دور از تو فتاده ام بحالی، که میرس

## ۶-۴-۴-۴

امروز زحد می گذرد سوز فراق  
روز عجبی پیش من آمد! یارب  
وین شعله آه آتش افروز فراق  
این روز قیامتت، یا روز فراق؟

## ۶-۴-۴

در عشق نکویان چه فراق و چه وصال؟  
گر وصل بود مدام سوزست و گداز  
بد حالی عاشقان بود در همه حال  
ور هجر بود تمام رنجست و ملال

## ۶-۴-۴

۲۹۳۰ من باده بمردم خردمند خورم  
هر گز نخورم ز باده خوردن سو کند  
یا از کف خوبان شکر خند خورم  
حاشا! که بجای باده سو کند خورم

## ۶-۴-۴

از درد دل خود بنغانم، چه کنم؟  
صبرست مرا چاره و دانند همه  
وز زندگی خویش بجانم، چه کنم؟  
لیکن من بیچاره ندانم، چه کنم؟

## ۶-۴-۴

۲۹۳۵ نی از تو حیات جاودان می خواهم  
نی کام دل و راحت جان می خواهم  
نی عیش و تنعم جهان می خواهم  
آنی، که رضای تست، آن می خواهم

## ۶-۴-۴-۱

تا چشم تو عشوه ساز خواهد بودن  
تا از طرف تو ناز خواهد بودن  
صد دلشده عشقباز خواهد بودن  
از جانب ما نیاز خواهد بودن

## ۶-۴-۴-۱

ای هم نفس چند، که یارید بمن  
عاشق شده ام، مرا گذارید بمن

- چندم گوید : کز فلان دل بردار  
من دانم و دل ، شما چه دارید بمن ؟  
۶-۴-۴
- ۲۹۴۰ کس نیست انیس دل غم پرور من  
سویم همه آب چشم می آید و بس  
۶-۴-۴-۱
- مسکینم و کوی عاشقی منزل من  
ای جان حزین ، تو نیز مسکین کسی  
۶-۴-۴-۱
- دور از تو صبوری نتواند دل من  
آهسته رو ، ای دوست ، که دل همراه تست  
۲۹۴۵ ۶-۴-۴
- سبحان الله ! چه شکل موزونست این ؟  
نتوان گفتن که چیست یا چونست این ؟  
۶-۴-۴-۱
- از هر چه گمان برند افزونست این  
کز دایره خیال بیرونست این  
۶-۴-۴-۱
- اینست طریق بنده پرودن تو ؟  
خون من بی گناه در کردن تو  
۶-۴-۴-۱
- ۲۹۵۰ نقش ، تو اگر نه در مقابل بودی  
دل با تو و دیده از بهالت محروم  
۶-۴-۴-۱
- که در پی آزار دل رنجوری  
شوخی و بحسن خویشتن مغروری  
۱
- در پنجه غیر پنجه کردن تا کی ؟  
گل را بگیاه دسته بستن تا چند ؟  
۲۹۵۵ ۶-۴-۴-۱
- سیم از پولاد رنجه کردن تا کی ؟  
جان در ابا جل شکنجه کردن تا کی ؟  
۶-۱
- از رشک مرا خراب و مدهوش کنی  
ترسم که شوی مست و فراموش کنی

## مثنوی شاه و درویش

یا

### قصه شاه و گدا

۷-۸

ای وجود تو اصل هر موجود  
صانع هر بلند و پست تویی  
نقشبند صحیفه ازل  
نی ازل آ که از بدایت تو  
از ازل ، تا ابد ، سفید و سیاه  
ورق نانوشته میخوانی  
پیش تو طایران قدوسی  
روی ما سوی تست از همه سو  
در سجودیم ، رو بدر که تو  
چیست این طرفه کنبد والا ؟  
کعبه سنگی بر آستانه تو  
صبح را با شفق بر آمیزی  
زلف شب را نقاب روز کنی  
فلك از ماه و مهر چهره فروز  
بحر از هیبت تو آب شده  
کرد کوبت زمین بخاک نشست

هستی و بوده‌ای و خواهی بود  
همه هیچند ، هر چه هست تویی  
یا وجود قدیم لم یزلی  
نی ابد واقف از نهایت تو  
همه بر سر وحدت تو گواه  
سخن نا شنیده می دانی  
بهر يك دانه در زمین بوسی  
سوی ما روی تست از همه رو  
یا ز سر کرده ایم در ره تو  
رفته گردی ز در کت بالا  
قبله راهی بسوی خانه تو  
آب و آتش بهم در آمیزی  
مهر و ماه را جهان فروز کنی  
داغها دارد ، از غمت شب و روز  
غرق دریای اضطراب شده  
گشت دریای بندگان تو پست

۲۹۶۰

۲۹۶۵

۲۹۷۰





چون بخاک او فتم بصد خواری  
گرچه در خورد آتشم چو شرر  
من نکویم که: لطف و احسان کن  
عاقبت بگسلد چو بند از بند

تو ز خاکم بلطف برداری  
نظری گر بمن رسد چه ضرر؟  
بنده ام، هر چه شایدت آن کن  
بند بند مرا بخود پیوند

۳۰۰۰

## مناجات

سالها شد که مهر عالم سوز  
وه! که تا مهر چرخ بود کبود  
جانب هر که بنگرم بنیاز  
در ره هر که سر نهم بوفا  
چند بیداد بینم از هر کس؟  
چند پا مال عام و خاص شوم؟  
همتی ده، که بگذرم ز همه  
سوی خود کن رخ نیاز مرا  
زلف خوبان مشوشم دارد  
ازبتان چون در آتشم شب و روز  
مهبوشانم چو سوختند بناز  
بس بود این که سوختم یک بار  
آتش از چون منی چه افروزد؟  
کنهم بخش و طاعتم بپذیر  
در شب تیره چون دهم جان را  
اتحادی نصیب کن با من  
چون زبان داده ای، بیانم بخش  
محزنم را در نظامی ده  
بنده را خسرو سخن گردان

تبغ کین تیز می کند هر روز  
در کبودی چرخ مهر نبود  
تنگرد جانب من از سر ناز  
پا نهد بر سرم ز راه جفا  
ای کس بی کسان، بدادم رس  
دست من گیر، تا خلاص شوم  
رو بسوی تو آورم ز همه  
بحقیقت رسان مجاز مرا  
لعل ایشان در آتشم دارد  
روز حشرم بدین گناه مسوز  
ز آفتاب قیامتم مگداز  
«وقنا ربنا عذاب النار»  
بلکه دوزخ ز تنگ من سوزد  
که همین دارم از قلیل و کثیر  
همرم کن چراغ ایمان را  
که ندانم که آن تویی یا من  
در بیان سخن زبانم بخش  
ساعرم را شراب جامی ده  
حسن نظم مرا حسن گردان

۳۰۰۵

۳۰۱۰

۳۰۱۵

۳۰۲۰ آب ده خنجر زبان مرا      تاب ده گوهر بیان مرا  
تا شوم در فشان ز بحر کلام      بسلام نبی ، علیه سلام

### در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

از خدا ، گر ره خدا طلبی      مطلب جز عهد عربی  
زانکه مطلوب اهل بینش اوست      بلکه مقصود آفرینش اوست  
شاه ایوان مکه و یثرب      ماه تابان مشرق و مغرب  
۳۰۲۵ شرف گوهر بنی آدم      وز شرف سرور همه عالم  
شهریاری که خیل اوست همه      عرش و کرسی طفیل اوست همه  
کوی او مقصدست و او مقصود      او عهد ، مقام او محمود  
پنجه آفتاب را بر تافت      یك انگشت قرص مه بشکافت  
بود برتر ز انجم و افلاک      زان نیفتاد سایه اش بر خاک  
۳۰۳۰ آنکه بگذشت از سپهر برین      سایه او کجا فتد بزمین ؟  
فارغست از صحیفه و خامه      واصلان را چه حاجت نامه ؟  
آنکه ناخوانده علم دین داند      لوح تعلیم پس چرا خواند ؟  
انبیارا شرف نبود برو      خود تواضع کنان نشست فرو  
ذات او چیست بعد خیل رسل ؟      گل پس از برک و میوه بعد از گل  
۳۰۳۵ کمرهانی که راه جنگ زدند      حلقه لعل او بسنگ زدند  
لعل او در زحقه داد بسنگ      که دگر جا نداشت حقه سنگ  
لاجرم ، ورنه سنگ بد کهران      کی تواند فکند رخنه در آن ؟  
زیر کیسوی او رخ چون ماه      شب معراج را جمال الله

### وصف معراج رسول الله و صحابه کبار آن

ای خوش آنشب که جبرئیل امین      سویش آمد ز آسمان بزمین !  
۳۰۴۰ مرکبی ره نورد گردون سیر      بر زمین وحش و بر فلک چون طیر  
بود نامش براق و همچون برق      تیز بگذشت تا بغرب از شرق

- همچو کلگون اشك در يكدم  
 بر فلك همچو برق گرم روی  
 همچو تیر نظر ز عالم فرش  
 چون در آورد پا پشت براق  
 شد سلیمان بتخت گاه فلك  
 در همان دم ز پرده های سپهر  
 قرب او از مقام « ثم دنی »  
 با دل جمع و دیده بیدار  
 بعد ازان بر کماشت همت را  
 کرد ازین بندگان عاصی یاد  
 خواجهر را بین که : در نشیمن راز  
 الله الله ! چه احترامست این ؟  
 ای دل و دیده خاک در که تو  
 کس چه داند بهای کیسویت ؟  
 سید انبیا ترا خوانند  
 آفتابی و پرتواند همه  
 چاریار تو در مقام نیاز  
 چارطاق طرب سرای وجود  
 من سگ با وفای این هر چار  
 کیست آن چارمه بمذهب من ؟  
 بنده کمترین تست بلال  
 بر فلك غلغل بلال تو باد  
 نسبت من اگر کنی یلال
- زده بیرون ز هفت پرده قدم  
 در هوا همچو ابر نرم روی  
 تا نگه کرده ای رسد بر عرش  
 لرزه افتاد بر زمین ز فراق  
 تابعش گشت جن وانس و ملك  
 نیز بگذشت همچو خنجر مهر  
 قاب قوسین گشت « اوادنی »  
 شد مشرف بدولت دیدار  
 که : بمن بخش جرم امت را  
 جمله را از گنه خلاصی داد  
 بنده را یاد میکند بنیاز  
 در حق ما چه اهتمامست این ؟  
 سر من همچو خاک در ره تو  
 هر دو عالم فدای يك مویت  
 سرور اولیا ترا دانند  
 پیشوایی تو ، پیرو اند همه  
 هریکی شاه چار بالش ناز  
 چار باغ فضای گلشن جود  
 هر دو چشمم برای ایشان چار  
 علی و فاطمه حسین و حسن  
 بلبل باغ دین تست بلال  
 آسمان منزل بلال تو باد  
 بهلالی علم شوم مه وسال
- در منقبت حضرت شاه اولیا علیه السلام  
 در دریای سرمست علی  
 جانشین محمد است علی

۳۰۴۰

۳۰۵۰

۳۰۵۵

۳۰۶۰

۳۰۶۵

شاه مردان علی ابوطالب  
 پنجه خويشتن کند رنجه  
 زير دستش همه زبردستان  
 در خيبر بان کلید گشود  
 رشته کفر را شده مقراض  
 ريگ صحراي او در نجفست  
 کل اين باغ رنگ آل عليست  
 چون رسول از خدا نبود جدا  
 چون دو فرزند کان زيك پدرند  
 پسران در حسب برابر هم  
 که سر خويش را فدا کرده  
 شاه ما روز رزم سر بخشد  
 گر کسی سرفدا کند گرمست  
 همه شاهان گدای او بادا

اسد الله سرور غالب  
 هر که باشير حق زند پنجه  
 ساقی شیر گیر سرمستان  
 در کف انگشت او کلیدی بود  
 وز سر ذوالفقار آن فياض  
 تا نجف بهر گوهرش صدفست  
 زیب اين گلشن از جمال عليست  
 بود عم زاده رسول خدا  
 چون دو کس ابن عم يکد گردند  
 پدران در نسب برابر هم  
 که سر خصم را جدا کرده  
 هر شهي وقت رزم زر بخشد  
 گرم خلق بخشش درمست  
 همه سرها فدای او بادا

۳۰۷۰

۳۰۷۵

### تعريف کلام فصیح و شعر

جوهر خنجر زبان سخنست  
 در معنی چگونه سفتی کس؟  
 راز گفتن کجا توانستی؟  
 آدمی نیز بی زبان بودی  
 دم عیسی گواه این سخنست  
 سخنی چند در میان گفته است  
 سخن از گنبد کی بود آمد  
 آن فرود آمدی بجای سخن  
 بلکه جایش همیشه بر فلکست

گوهر حقه دهان سخنست  
 گر نبودی سخن چه گفتی کس؟  
 سر کس را کسی چه دانستی؟  
 این سخن گر نه در میان بودی  
 سخن خوش حیات جان و تنست  
 نکته دانی در سخن سفته است  
 که : سخن ز آسمان فرود آمد  
 گر بدی گوهری و رای سخن  
 راستست این سخن در بن چه شکست؟

۳۰۸۰

۳۰۸۵

نه سخن از دهن برون آید  
 این سخن زاده دو حرف کنست  
 ای خرد ، از سخن روایت کن  
 کاتب صنع داشت میل سخن  
 ای قلم ، ساعتی زبان بگشای  
 واقفی از سفیدی و سیاهی  
 گرچه از تیغ من قلم شده‌ای  
 تو بگفتار شکرین سمی  
 چون تو نازک نهال دیگر نیست  
 ملک معنی از آن تست همه  
 شاه معنی تویی ، علم بردار  
 یاد کن سحر آفرینان را  
 که همه مخزن سخن بودند  
 عالم از در نظم پر کردند  
 ابر رحمت نثار ایشان باد  
 بر رسولی که نعت اوست کلام

## سبب تصنیف کتاب

روزی از روزهای فصل بهار  
 چندی از اهل طبع درچمنی  
 گفتگوی سخن وری کردند  
 نکته دانی ، که داشت معرفتی  
 گفت: در غنچه گل و ورق و رقص  
 دیگری گفت: هر که او بیناست  
 دیگری گفت: بهر قوت قوت

که سخن از سخن برون آید  
 بلکه این کن دو حرف بک سفینت  
 بزبان قلم حکایت کن  
 ساخت لوح و قلم طفیل سخن  
 حقه مشک را دهان بگشای  
 در سیاهی در آ ، که خضر رهی  
 بسخن در جهان علم شده ای  
 تو قلم نیستی ، که نی شکری  
 همه انگشت ها برابر نیست  
 این قلم زو تراست یک کلمه  
 سوی ملک سخن قدم بردار  
 نکته دانان و خرده بینان را  
 راز دان نو و کهن بودند  
 همچو دریا نثار در کردند  
 لطف جاوید یار ایشان باد  
 سید المرسلین علیه سلام

که تفاوت نداشت لیل و نهار  
 جمعی ساختند و انجمنی  
 دعوی نکته پروری کردند  
 خواست تا غنچه را کند صفتی  
 گنبد سبز چرخ پر شفقت  
 می گل رنگ و شیشه میناست  
 کشت فیروزه حقه یاقوت

۳۰۹۰

۳۰۹۵

۳۱۰۰

۳۱۰۵

۳۱۱۰

- من هم از روی طبع بشکفتم  
 هست بی گل عذار غنچه دهن  
 همه گفتند : آفرین بادا  
 در فن شعر چون سخن کردند  
 ۳۱۱۰ بود شخصی بمثنوی مشهور  
 لیک فن غزل نورزیده  
 گفت : آری ، اگر چه بی بدلت  
 نیست او را ز مثنوی خبری  
 ۳۱۲۰ در سخن پنج گنج می باید  
 مدعی چون مذاق شعر نداشت  
 نقد گنجینه سخن غزلت  
 آنکه نظم غزل تواند گفت  
 آنکه جان بخشد از سخن چو مسیح  
 ۳۱۲۰ آنکه از بحر بگذرد چون برق  
 آنکه آتش وطن کند چو شرر  
 بی تامل ازان میان جستم  
 بازوی فکر را قوی کردم  
 گفتم : از هر چه بر زبان آید  
 ۳۱۳۰ عشق از هر نو و کهن بهتر  
 گاه می کرد خاطر مایل  
 گاه می دید طبع من لایق  
 گاه از شوق می زدم فریاد  
 ناگه آمد ندا ز عالم غیب  
 خود ندانی که فکر بیهوده  
 ۳۱۳۰
- جانب غنچه دیدم و گفتم :  
 دل پر از خون رنگ بسته من  
 کوکب طالعت قرین بادا  
 همه تحسین شعر من کردند  
 در فنون سخن بنخود مغرور  
 همه کرد فسانه گردیده  
 شیوه شعر او همین غزلت  
 در ره ما ز پیروی اثری  
 نه ز ابیات پنج می باید  
 مثنوی را به از غزل پنداشت  
 شکر ، باری ، که شعر من غزلت  
 مثنوی را چو در تواند سفت  
 کی شود عاجز از کلام فصیح ؟  
 کی ز سیل بهار گردد غرق ؟  
 شردی گر بوی رسد چه ضرر ؟  
 بتامل میان خود بستم  
 روی در فکر مثنوی کردم  
 سخن عشق در میان آید  
 سخن او ز هر سخن بهتر  
 سوی مجنون و جانب لیلی  
 حال عنرا و حالت وامق  
 بهر شیرین و خسرو و فرهاد  
 کین خیال تو پاک نیست زرب  
 هست رنج دماغ آسوده

این سه زیبا عروس را داماد  
خیز و آرایش عروس مکن  
سوی داماد اگر عروس بری  
عشق دامادی و عروسی نیست  
عشقبازی بر غم کج نظران  
پسری دلفریب را عشقت  
کس چه داند که در ته چادر  
چین زلفست زیب مهرویی .  
روی کلگونه کرده را چه کنم؟  
تار کاگل ز بار کیسو به  
سرمه تنگست چشم جادورا  
خوبی عاریت چه کار آید؟  
بار دیگر چنین رسید ندا  
قصه شاه را عیان کردم  
روی در اهتمام آن کردم

بود مجنون و وامق و فرهاد  
گفتگوی کنار و بوس مکن  
پرده نام و تنگ را بدری  
رسم او غیر خاک بوسی نیست  
نیست جز عشق نازنین پسران  
قامت جامه زیب را عشقت  
قامت دخترست یا مادر؟  
چشم بندست صدسیه مویی  
روی کلگون خوشست، تا چه کنم؟  
بخدا زان دو موی يك مو به  
وسمه عارست طاق ابرو را  
عاریت چون برفت عار آید  
که : بگو داستان شاه و کدا  
حال درویش را بیان کردم  
«شاه و درویش» نام آن کردم

۳۱۴۰

۳۱۴۵

۳۱۵۰

### خطاب هلالی با مدعی

ای که با من سر سخن داری  
ساعتی گوش هوش با من دار  
گوش کن این فسانه دیرین  
بشنو از من حکایت غرا  
یاد گیر این حکایت موزون  
بگر خلوت سرای فکرست این  
آمده در مقام جلوه گری  
جز قبول نظر نمی خواهد

گفتگوی نو و کهن داری  
مستمع باش، گوش با من دار  
چه بری نام خسرو و شیرین؟  
چه دهی شرح وامق و عنبرا؟  
چه بری نام لیلی و مجنون؟  
فکر تهمت مکن، که بکرست این  
تا بعین رضا درو نگری  
التفات دگر نمی خواهد

۳۱۵۵



نظر اکسیر کیمیا اثرست  
یکی از نامهای نامی کن  
شرف التفات در یابد

هرچه هست از سعادت نظرست  
یارب، این تحفه را گرامی کن  
تا ز صاحبدلی نظر یابد

۳۱۶۰

### آغاز قصه شاه و درویش

این چنین می کند بیان سخن  
زاست کیشی، محبت اندیشی  
لیک در قید عشق افتاده  
محنت عاشقی کشیده بسی  
رک بر و همچو عشق پیچان بود  
کار فرهاد کرده و مجنون  
عشق می گفت در محل سلام  
بر خلاف طریق و عادت خویش  
در سراپرده سرور افتاد  
نی بجان آتش فراقی داشت  
جانش آسوده از بلای رقیب  
بود در کنج عافیت خرسند  
بود در خاطرش محبت عشق  
محنت او محبت انگیزست  
که: دگر بار، اگر شود عاشق  
که بقامت قیامتی باشد  
باشد او را کمال سیرت خوب  
نه ز عین ستم جفاکاری  
می زد از شوق هر طرف گامی  
که نشان از بهشت داد او را

سخن آرای این حدیث کهن  
که: ازین پیش بود درویشی  
از همه قید عالم آزاده  
الم روزگار دیده بسی  
تنش از عشق جسم بی جان بود  
بود در کوه گشته و هامون  
بسکه می داشت میل عشق مدام  
از قضا چند روزی آن درویش  
از سر کوی عشق دور افتاد  
نی بدل داغ اشتیاقی داشت  
دلش آزاده از جفای حبیب  
شکر می گفت، زانکه روزی چند  
گرچه می خواست ترک معن عشق  
عاشقی گرچه محنت انگیزست  
خواست، القصه، عاشق صادق  
عاشق سرو قامتی باشد  
با وجود جمال صورت خوب  
از کمال کرم وفاداری  
بهوای چنین دلارامی  
سوی باغی گذر فتاد او را

۳۱۶۵

۳۱۷۰

۳۱۷۵

۳۱۸۰